

داش آکل

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را با تیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چنک زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی میگردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش بر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

"به به بچه، یه یه چای بیار ببینیم."

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک میکرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غر غر بلند شد.

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد: "مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!"

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت:

"ار - وای شک کمشان، آنهایی که ق ق قپی پا میشند اگ لولوطی هستند اا امشب میآیند، دست و په په

پنجه نرم میک کنند!"

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت را میپایید خنده گستاخی کرد که

یک رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بسته او برق زد و گفت:

"بیغیرتها رجز میخوانند، آنوقت معلوم میشود رستم صولت وافندی پیزی کیست."

همه زدند زیر خنده، نه اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون میدانستند که او زبانش می گیرد،

ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را

نچشیده باشد، هر شب وقتی که توی خانه ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دو آتشف را سر می کشید و دم محله

سر دزک میایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت. خود کاکا هم میدانست که مرد

میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش

نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک میکرد. داش آکل مثل

اجل معلق سر رسید و یکمشت متلک بارش کرده، باو گفته بود:

"کاکا، مردت خانه نیست. معلوم میشه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده. میدانی

چییه، این بی غیرت بازیها، این دون بازیها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمیکشی؟ اینهم

یکجور گدائی است که پیشه خودت کرده ای. هر شبه خدا جلو راه مردم را میگیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو

مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود میدهم. با برگه همین قمه دو نیمت می کنم."

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینه داش آکل را بدش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سردزک را قرق میکرد، کاری به کار زنها و بچه ها نداشت، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد. اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید. ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک میکشید و هزار جور بامبول میزد. کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل برج زهر مار نشسته بود، سبیلش را میجوید و اگر کارش می زدند خونس در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به خنده او میخندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری بزمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد با چهره برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوه چی با حال پریشان سماور را واری کرد گفت:

"رستم بود و یکدست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنه."

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت.

قهوه چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

درین بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

"حاجی صمد مرحوم شد."

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

"خدا بیامرزدش!"

"مگر شما نمیدانید وصیت کرده."

"منکه مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن."

"آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده..."

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد، دو باره نگاهی بسر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را در آورد، باهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد، آتش زد و گفت:

"خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب میآیم."

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه گره اش را در هم کشید ، با تفنن بچپش پک میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپش را خالی کرد. بلند شد قفس کرک را بدست شاکرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ، ختم را ورچیده بودند ، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند . بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد ، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت :

" خانم سر شما سلامت باشد ، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد ."

خانم با صدای گرفته گفت :

همان شبی که حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟ "

" ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم ."

" حاجی خدا بیامرزش همیشه می گفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است ."

" خانم ، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام ، بهمین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمه این کلم بصرها نشان میدهم "

بعد همینطور که سرش را بر گردانید ، از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروخته و چشم های گیرنده سیاه دید . یکدقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید ، پرده را انداخت و عقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود ؟

شاید ، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سر را پائین انداخت و سرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد ، با یکنفر سمسار خبره ، دو نفر داش محل و یکنفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه بر داشت . آنچه زیادی بود در انباری گذاشت . در آنرا مهر و موم کرد ، آنچه فروختنی بود فروخت ، قباله های املاک را داد برایش خواندند ، طلب هایش را وصول کرد و بدهکاریهایش را پرداخت . همه اینکارها در دو روز و دو شب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت . در راه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت :

" تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم براه شما بود. دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظرم قولش از یادش رفته !"

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت :

" بی خیالش باش !"

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند ، اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش گرفت و رفت . در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد .

داش آکل مردی سی و پنجساله ، تنومند ولی بد سیما بود . هر کس دفعه اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت هائی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند ، آدم را شیفته او میکرد ، هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده میگرفتند ، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت : چشمهای میشی ، ابروهای سیاه پرپشت ، گونه های فراخ ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه . ولی زخمها کار او را خراب کرده بود ، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود .

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید . ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارائی خودش را به مردم نداد و تنگدست بذل و بخشش میکرد ، یا عرق دو آتشفه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد ، ولی چیزیکه شگفت اور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم که رفقا زیر پایش نشستند و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در زندگیش تغییر کلی رخ داد ، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیاده تر بکند . زن و بچه های او را در خانه کوچکتر برد ، خانه شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش معلم سر خانه آورد ، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود.

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود . در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوک داش آکل میرفتند و گفته میشد :

" داش آکل را میگوئی ؟ دهندش میچاد ، سگ کی باشد ؟ یارو خوب دک شد ، در خانه حاجی موس موس میکند ، گویا چیزی میماسد ، دیگر دم محله سر دزک که میرسد دمش را تو پاش میگیرد و رد میشود ."

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت زبانیش میگفت :

" سر پیری معرکه گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش را غلاف کرد ! خاک تو چشم مردم پاشید ، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید . خدا بخت بدهد ."

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند. هر جا که وارد میشد در گوشی با هم پیچ و پیچ میکردند و او را دست میانداختند . داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود، میخواست آزاد باشد ، همان طوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان می کرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمک بحرانی خواهد بود ، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد ، جای جوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد ، و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند میگفت :

" شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند ... نه ، از مردانگی دور است ... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است ... اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ؟ مرجان ... عشق تو مرا کشت !! "

اشک در چشمهایش جمع و گیلان روی گیلان عرق مینوشید . آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب، آنوقتی که شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم ، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آن وقتیکه ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیر گون به هم چشمک میزدند . آن وقتیکه مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گذارش روزانه از جلوی چشمش میگذشت ، همانوقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رودر بایستی از تو قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود، بیرون میآمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید ، تپش آهسته قلب ، لبهای آتشی و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب می پرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش می گشت ، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکارهای حاجی میگذراند .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره زن و بچه حاجی ذره ای فرو گذار نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یک مادر دلسوز بپای او شب زنده داری می کرد، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند.

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود . ازین واقعه خم بابروی داش آکل نیامد ، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچه حاجی را دوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله گنده ها ، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز ، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گرانبها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده ، از خلق راه راه ، شب بند قداره ، شال جوزه گره ، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد . سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند . همه مهمانها بسر تا پای او خیره شدند . داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ، ایستاد و گفت :

" آقای امام ، حاجی خدا بیامرزد وصیت کرد و هفت سال آنگار ما را توی هچل انداخت . پسر از همه کوچکتش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد . اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است . (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند) تا بامروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده ام . حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان !"

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت . سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود ، سرش را زیر انداخت و با چشم های اشک آلود از در بیرون رفت . در کوچه نفس راحتی کشید ، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ، ولی دل او شکسته و مجروح بود . گامهای بلند و لاابالی بر میداشت ، همینطور که میگذشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت ، بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچک کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته بود . بوی ترشیده ، بوی پرک و سردابه های کهنه در هوا پراکنده بود . ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد ، خنده ساختگی کرد .
داش آکل بحالت پکر گفت :

" جون جفت سبیلهايت يك بتر خوش را بده گلويمان را تازه بکنيم ."

ملا اسحق سرش را تکان داد ، از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه با یک بتری بالا آمد . داش آکل بتری را از دست او گرفت ، گردن آنرا بجزر دیوار زد سرش پرید ، آنوقت تا نصف آن را سر کشید ، اشک در چشمهایش جمع شد ، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد پسر ملا اسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود ، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود ، بداش آکل نگاه می کرد ، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت .

ملا اسحق جلو آمد ، روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت :

" مره لوطی خاک است !"

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت :

" این چیه که پوشیدی ؟ این اخلق حالا ور افتاده . هر وقت نخواستی من خوب میخرم ."

داش آکل لبخند افسرده ای زد ، از جیبش پولی در آورد ، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود ، صورت مرجان ، گونه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشته خود را بیاد آورد ، یاد گارهای پیشین از جلو او یک بیک رد میشدند . گردشهایی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورد ، گاهی لبخند میزد ، زمانی اخم میکرد . ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود که دلش کنده شده بود ، میخواست برود دور بشود . فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند ! سر تا سر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود . درین ضمن شعری بیادش افتاد ، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد :

" به شب نشینی زندانیان برم حسرت ،

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است "

آهنگ دیگری بیاد آورد ، کمی بلندتر خواند :

" دلم دیوانه شد ، ای عاقلان ، آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری!"

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، چپش را در آورد چاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت، سرش درد میکرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیک شد گفت:

"لو لو لوطی لوطی را شه شب تار میشناسه."

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف بر زمین انداخت و گفت:

"اروای بابای بیغیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!"

کاکا رستم خنده تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

"خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرفه پاه په پیدات نیست!.. ام شب خاخاله حاجی ع عقد کنان است، مک توتو را راه نه نه..."

داش آکل حرفش را برید:

"خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم."

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت. داش آکل سر قمه اش را بزمین کوبید، دست بسینه ایستاد و گفت:

"حالا یک لوطی میخوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!"

کاکا رستم ناگهان باو حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ای گذرنده بتماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

"برو، برو بردار، اما بشرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب میخوام خرده حسابهایمانرا پاک بکنم!"

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو بهم گلاویز شدند. تا نیمساعت روی زمین میغلطیدند، عرق از سرو رویشان میریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد. در میان کشمکش سرداش آکل بسختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همینوقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد بعد او را برداشته روی دست بخانه اش بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانه حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش

بیرون آمده و چشمانش تار شده ، به دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت ، با صدای نیم گرفته لرزان گفت :

" در دنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما ... جان طوطی ... او را بسپرید ... به ... "

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد ، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یکساعت بعد مرد.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوسی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و

چشمهای گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناکاه طوطی با لحن داشی – با لحن خراشیده ای گفت :

" مرجان ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان ... عشق تو ... مرا کشت . "

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد.